

کانال

اری دلوکا

لیلا نصیری‌ها

اری دلوکا در سال ۱۹۵۰ در ناپل متولد شد و در حال حاضر ساکن رم است. دلوکا را در دنیا بسیار تحسین کرده‌اند. او سال‌ها به عنوان معترض سیاسی فعال بوده، زمانی طولانی را در تبعید گذرانده و بعدها به نویسندگی روی آورده. از جمله آثار او کوه خدا (۲۰۰۳)، یکی از پرفروش‌ترین‌های دنیاست و جایزه‌ی Femina Etranger فرانسه را برایش به ارمغان آورده است. دلوکا که عبری قدیم را خودش آموخته، چندین سفر از اسفار کتاب مقدس را هم ترجمه کرده است؛ ترجمه‌ای که سبک غیر متعارف او را در زبان ایتالیایی شکل داده است.

وقتی لوله‌ی فاضلاب را پیدا کردم خوشحال شدم، اما نتوانستم لبخند بزنم. این چند روزی که در خطر گذرانده بودم اعصاب‌ام را قوی کرده بود. با کلنگ بالای لوله را سوراخ کردم و بوی گند را مثل رایحه‌ی پیروزی به مشام کشیدم. من دیوانه نشده بودم، برعکس، نجات پیدا کرده بودم. کار کردن را از چند روز قبل شروع کرده بودیم. حفر گودال از خانه شروع شده بود، از باغ می‌گذشت، به خیابان می‌رسید و تا وسط خیابان پیش می‌رفت. به ما گفته شده بود آن پایین زیر خیابان، توی آن عمقی که نمی‌دانستیم چه قدر است، باید لوله‌ی اصلی فاضلاب را پیدا کنیم. اوایل، چند نفری می‌شدیم، اما بعد وقتی سوراخ عمیق‌تر از قد یک آدم ایستاده شد، فقط ما دو نفر مانده بودیم. پهنای کانال سه پاییی می‌شد، یعنی حداقل فضا برای این که آدم بتواند توش بچرخد، زمانی هم که به لوله‌ی فاضلاب رسیدم، کف‌اش بیست پاییی با سطح زمین فاصله داشت. مجبور بودیم از توی خانه به لوله کانال بزنییم.

ما دوتایی چند روز توی آن کانال باریک داشتیم زمین را می‌کنندیم، هر روز از روز قبل فضا تاریک‌تر می‌شد. خاک‌ها را می‌ریختیم توی سطل‌هایی که با قرقره بالا می‌کشیدند. می‌رفتیم پایین، سر ظهر برای استراحت می‌آمدیم بالا، بعد دوباره می‌رفتیم پایین تا ساعت پنج. حتّا آن‌هایی هم که از این کارها انجام نمی‌دهند می‌دانند که کانالی مثل این باید از هر دو طرف با حمّال‌های عمودی تقویت بشود. در غیر این صورت، احتمال ریزش کانال هست. امّا رئیس ما نمی‌خواست خودش را برای این چیزها به زحمت بیندازد. بنابراین مادوتا فقط می‌کنندیم، چشم‌توچشم و می‌دانستیم که توی بد مخمصة‌ای گیر افتاده‌ایم. مگر ما کی بودیم و چرا باید یک چنین ریسکی را قبول می‌کردیم؟

یکی از ما الجزایری بود؛ چهل‌ساله، جدّی و کم‌حرف. آخرین نفری بود که برای کار توی ساختمان گرفتندش و می‌دانست که نمی‌تواند از زیر بار این کار شانه خالی کند، چون اخراج می‌شد. این که به این کار احتیاج داشت، توش هیچ حرفی نبود. تازه آمده بود پاریس، زبان فرانسه زیاد نمی‌دانست و این اوّلین کارش تو این کشور بود. آن یکی من بودم، یک کارگر ایتالیایی سی‌ودو ساله، چند ماه پیش استخدام شده بودم و رئیس فرانسوی‌ام خیلی از من خوشش نمی‌آمد. جزء اوّلین کسانی بودم که صبح می‌آمدم سر کار، امّا جزء اوّلین‌هایی هم بودم که شب می‌رفتم. برای پایان کار سوتی زده نمی‌شد، کارگرها خودشان ساعت کارشان را نگه می‌داشتند و این معنی‌اش این بود که هیچ وقت درست سر ساعت دست از کار نمی‌کشیدند. همه‌شان از این می‌ترسیدند که به کم‌کاری محکوم بشوند. برای همین می‌ماندند و ساعت‌ها بدون مزد کار می‌کردند، آن‌هم برای کارفرمایی که توی این دست حقّه‌بازیها استاد بود. من درست سر ساعت پنج می‌رفتم. در ضمن روزهای تعطیل هم نمی‌آمدم. این دست‌وپای رئیس را برای انعطاف نشان دادن می‌بست. من هم آدم قابل انعطافی نبودم، در حقیقت آدم خشکی بودم، زور بازویی داشتم و خوابی سنگین. برای همین خشن‌ترین و کثیف‌ترین کارها هم معلوم بود که می‌افتاد گردن من. من تنها کارگر سفیدپوستی بودم که حاضر می‌شد این کارها را انجام بدهد.

ظهرها، وسط خوردن سوپ آبکی و پرادویّه‌ی نهار، با همان زبان فرانسه‌ی مشترک و دست‌وپا شکسته‌مان با هم گپ می‌زدیم، بعد برمی‌گشتیم سراغ فکر و خیال‌های خودمان به زبان مادری. کارگرهای دیگر "ایتالیا" صدام می‌زدند، امّا خودم حس نمی‌کردم که مال ملیّت خاصی باشم. اصلاً رنگ و نژاد برایم اهمیّت ندارد، حتّا رنگ و نژاد خودم. این اسم مستعار را پذیرفتم. "ایتالیا" سخت کار می‌کرد و سعی نداشت جای کس دیگری را بگیرد چون هیچ کس جاش را دوست نداشت. من به این کار نیاز داشتم. این کار را با زحمت بعد از کلی گز کردن خیابان‌های پاریس پیدا کرده بودم و حالا هم می‌خواستم نگاه‌اش دارم و هیچ رئیس فلان‌فلان شده‌ای هم نمی‌توانست جلوم را بگیرد. اگر می‌خواست بهانه‌ای بیاورد که از شرّ من خلاص شود، کسی نبودم که گزک دست‌اش بدهم. تا ته جهنم می‌رفتم، امّا کوتاه نمی‌آمدم.

برای همین هم بود، که آن چند روز، دو تا مرد بدون این که همدیگر را بشناسند یا حتّا بتوانند همدیگر را به اسم صدا بزنند توی آن کانال چشم‌توچشم ایستادند و زندگی‌شان را برای پیدا کردن لوله‌ی فاضلاب به خطر انداختند. با هر قدمی که پیش می‌رفتیم، آسمان باریک‌تر می‌شد و خیلی زود

شد قد همان سوراخی که ما توش ایستاده بودیم. با هر قدمی که جلو می‌رفتیم، منتظر بودیم که کانال بریزد روی سرمان و ما را زنده زنده دفن کند.

دیگر صبح‌ها باقی کارگراها به ما سلام نمی‌کردند، در سکوت می‌رفتند سراغ کارشان. ظهر، معمولاً یک نفر چیزی می‌داد تا بنوشیم. من همیشه رد می‌کردم، خشم خاموشی درون‌ام زیانه کشیده بود، خشمی زیرپوستی که باعث می‌شد ساعت‌های بودن توی آن سوراخ را تحمل کنم. چه قدر طول کشید؟ نه خیلی زیاد – ده دوازده روز. ته هفته‌ی اول مردی که باهام بود شروع کرد به وادادن. توی آن تاریکی که فقط چراغ‌مان روشن‌اش می‌کرد – آن جا حتّا وسط روز هم تاریک بود – چشم‌های گرد سیاهش خیره می‌ماند، صورت‌اش را عرق می‌پوشاند، زیر لب و ناخواسته کمک می‌خواست، حتّا هنوز هم صداش توی گوش‌ام هست؛ «پیدا کردی؟ پیدا کردی؟» با صدای یک آدم حیران «نه، هنوز بهش نرسیده‌ام، اما باید همین دور و برها باشد. رفیق! باید از یکی دیگر بخوام بیاید جای تو. رئیس از دست‌ات عصبانی نمی‌شود – تو کار خودت را کرده‌ای.» این را بهش گفتم و او هم ساکت شد و دیگر چیزی نگفت. قبلاً خودش از باقی کارگرهای الجزایری سؤال کرده بود، اما هیچ‌کس دل‌اش نمی‌خواست بیاید آن پایین. بنابراین، بهش اطمینان دادم که اگر قرار باشد کانال بریزد فقط شب‌ها که رطوبت از راه می‌رسد این اتفاق می‌افتد. داشتم از خودم دلیل درمی‌آوردم و او هم یک جورهایی حرف‌ام را قبول کرد، بالاخره هرچی نباشد من درس خوانده بودم.

حقیقت این بود که کانال ریزش نمی‌کرد؛ چون به دریا راه نداشت، فقط بر خوردیم به قبر یک مرد اهل ناپل – می‌توانست توی اقیانوس بمیرد، روی کوه‌ها، اما این جا نه. این را بهش نگفتم، آدم نباید وقتی کسی پاش توی گور است از مرگ حرف بزند. سعی داشتم کاری کنم نترسد، اما این کار را به خاطر خودم هم می‌کردم، خودم هم احتیاج داشتم – دو نفری زودتر کار را تمام می‌کردیم. اگر او وامی‌داد، اگر از کار کنار می‌کشید، من مجبور بودم کار کردن را تنهایی تمام کنم، این کار بیشتر طول می‌کشید و ریسک‌اش هم بالا بود. اما چرا آدم باید مجبور باشد این جور رنج بکشد، چرا یک آدمی توی دنیا به خاطر پیدا کردن نان برای بچه‌هایش باید سرش دولّا باشد. برای من مسئله مسئله‌ی غرور بود، اما مسئله‌ی او فقط نان بود و مجبور بود این نان را توی آن آب پر نمک خیس کند، آبی که بیشتر مزه‌ی اشک‌های مان را می‌داد. برای همین تصمیم گرفتم دیگر بهم کمک نکند – خودم بهتر از پس‌اش برمی‌آمدم. بنابراین، یک روز وقت ناهار رفتم سراغ رئیس‌ام که حاضر و آماده‌ی دعوا بهم نگاه می‌کرد، آماده برای این که بگوید کار همین است و اگر نمی‌خواهم این کار را انجام بدهم، راه باز است و جاده دراز. قبلاً این جمله را زیاد شنیده بودم چون زیاد آن را به دیگران می‌گفتم. جلو کارگرهای دیگر بهش گفتم که دیگر نمی‌شود توی کانال چرخید، که غیر ممکن است دوتا آدم بتوانند آن پایین با هم کار کنند و الان هم خیلی به فاضلاب نزدیک شده‌ایم. از ش خواستم بگذارد کار را تنهایی انجام بدهم. به بشقاب‌اش نگاه کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد.

بنابراین بعد از وقت ناهار، تنهایی رفتم توی کانال. برای اولین بار در طول آن چند روز احساس آرامش کردم، با نبودن‌اش تسکین پیدا کرده بودم. حالا دیگر علاوه بر کلنگ از بیل هم استفاده می‌کردم. ممکن بود بیشتر طول بکشد اما دست کم دیگر آن چشم‌ها نبود که بهم خیره بشود، مجبور

نمودم به پیچ‌پاش گوش بدهم (پیدا کردی؟ پیداش کردی؟) یا همه‌ی آن غرور و اعتبار بشری را ببینم که به شکل عرق و شرم فرومی‌ریخت، این‌که بر خلاف میل‌اش از یک غریبه نجات‌اش را گدایی می‌کرد. این چیزیست که من حالا می‌فهمم، حالا که آن روزها را برای اوکین بار به خاطر می‌آورم. آن موقع فقط این را فهمیدم که دیگر نیازی بهش ندارم، که به هیچ‌کس احتیاج ندارم تا آن فاضلاب کثافت را پیدا کنم. بدون این رنج سبک‌تر بودم، اما هنوز نتوانسته بودم لوله را پیدا کنم. روزها از پی هم می‌گذشتند، آسمان فرانسه در ماه اوت صبح‌های درخشانی داشت. آسمان از ته آن گودال مثل یک کانال به نظر می‌رسید. زیاد عرق نمی‌کردم، آن پایین خنک بود. هر از گاهی یک نفر دو‌گام می‌شد توی سوراخ و می‌پرسید: «اوضاع خوب است؟» من هم همیشه بدون استثنا جواب می‌دادم: «آمده‌ام تعطیلات.» اگر کامیونی از خیابان می‌گذشت، خاک از دیواره‌ی کانال می‌ریخت پایین، مثل این بود که کانال داشت عرق می‌ریخت، ماهیچه‌هایش را سفت می‌کرد تا فرو نریزد. فکر می‌کردم کانال هوای مرا دارد. گاهی وقت‌ها حتّاً یک کار سنگین هم باعث نمی‌شود که مغزت آرام بماند، یک آدم تنها، هشت ساعت توی یک سوراخ وقت دارد تا کلی برای خودش قصه بسازد و داستان‌سرایی کند. به نظر من این طوری می‌رسید - و البته قبول‌اش هم دارم - که این گودال شبیه آدمی بود با میل و اراده؛ یعنی مثلاً دل‌اش نمی‌خواست روی سر من خراب بشود.

یک روز یک نفر محض شوخی یک صلیب ساده - دوتا چوب را با طناب به هم وصل کرده بود - انداخت توی گودال. افتاد نزدیک کلنگ. یک آن خواستم بپریم بالا و آن کسی را که نقش مأمور کفن و دفن مرا بازی کرده بود پیدا کنم. مرده‌ای برخاسته بود، با صلیبی در دست و می‌خواست مأمور کفن و دفن‌اش را پیدا کند، لبخند زد.

بالاخره وقتی کلنگ را به زمین زدم و با صدای غریبی از روی لوله‌ی فاضلاب کمانه کرد، خوشحال شدم. اما آن موقع دیگر نمی‌توانستم لبخند بزنم، اعصاب‌ام جوری ماهیچه‌های صورت‌ام را منقبض کرده بود که انگار دور گوشتی که بخواهند توی فر بگذارند نخ پیچیده باشند. می‌خواستم داد بزنم، اما صدایی از گلویم بیرون نیامد. با بیل دور و بر لوله را تمیز کردم و با نوک کلنگ، قوس لوله را سوراخ کردم، که حالا زیر پام بود. تا به حال آدمی بوده که از بوی گه شاد بشود؟ من شدم و با غرور آن را به مشام کشیدم، این بوی طبیعی را با بوی تعفن غیرطبیعی همه‌ی آت و آشغال‌هایی که در طول آن دو هفته در درون‌ام جمع کرده بودم قاطی کردم. گه روی گه: بین من و آن فاضلاب پیوندی بود، فقط باید مشخص می‌شد که کدام یک از ما از گه بیشتری پر بود. نمی‌خواهم مثل آدم‌های مریض در مورد خودم حرف بزنم. وقتی آدم توی زندگی‌اش یک جایی گرفتار می‌شود به هر چیزی چنگ می‌زند تا خودش را خلاص کند. بدون این‌که سؤال کند از کجا سر و کله‌ی این چیزها پیدا شده. افکار متکبران‌ه‌ام بود که باعث شد آن پایین بمانم و درخواست رهایی نکنم. این فکرها هرچند بهم کمک کردند، اما در عین حال یک مشت دری‌وری بودند. خوشحال بودم از این‌که این جنگ را برده بودم، آن هم با آن رئیس حیوان که یک پنی هم خرج کارگر مرده‌اش توی یک گودال نشست کرده نمی‌کرد.

آن روز زود آمدم بالا و همه نگران پرسیدند که لوله را پیدا کرده‌ام، از این می‌ترسیدند که نکند

بالاخره تسلیم شده باشم. به جای جواب، دو انگشت‌ام را گیره کردم دو طرف دماغ‌ام مثل این که بخواهم بوی بد به دماغ‌ام نخورد. پرسیدند، تعطیلات تمام شد؟ خوشحال بودند که موفق شده بودم. همه می‌دانستند شرایطی را متحمل شده‌اند که اگر یکی بین‌شان می‌مرد نمی‌توانستند جلوش را بگیرند. اما تنها کاری که از دست‌شان برای من برمی‌آمد این بود که یا کار بی‌ثبات خودشان را به خطر بیندازند یا جای مرا بگیرند. آدم نمی‌تواند از کسی بخواهد دک و پزیش را کنار بگذارد و برای کس دیگری صدایش را بلند کند. وقتی آدم تو یکی چیزی را تحسین می‌کند که تو خودش مجبور بوده سرکوب کند، می‌تواند بعدها با همان آدم دوست بشود. آن روز همه‌ی کارگراها سر ساعت پنج گذاشتند رفتند. ساعت پنج هیچ‌کس در ساختمان نبود حالا به خاطر این همدلی لبخند می‌زنم، چیزی که خیلی دیر متوجه‌اش شدم.

درست کردن شبکه یک هفته‌ای طول کشید. کارگرهای متخصص خواستند که کل کانال طبق مقررات تقویت بشود. رئیس تنها مانده بود چون برایش زمان می‌برد. به من اشاره کرد تا نشان بدهد خطری وجود ندارد و حتا جرأت کرد - خیلی عصبانی بود - و در حضور آن‌ها از من پرسید وقتی آن پایین بودم، خاکی از دیوارها پایین ریخته بوده که من هم جواب دادم: «مثل تگرگ.»

شاید در زندگی همه‌ی ما روزی برسد که از استشمام بوی گه خوشحال بشویم. می‌دانم که در زندگی‌ام بد رفتار کرده‌ام، که زندگی‌ام را به خاطر غرور و خشم به خطر انداخته‌ام یا به خاطر هر چیز دیگری که در قلب هر آدم‌زادی هست. اگرچه از آن زمان به بعد باز هم در کنار آدم‌هایی با زبان‌های مختلف بوده‌ام و از من دعوت کرده‌اند کنارشان بنشینم، اما امیدوارم هیچ آدم دیگری مجبور نباشد کاری را که من کرده‌ام انجام بدهد، این که با یک کلنگ، گور خودش را بکند، با این امید که هنوز این گور برای‌اش آماده نشده است.